

مرض عشق

آیا عشق یک بیماری روانی است؟

فرانک تالیس

سعید وهابی

Tallid, Frank

تالیس، فرانک

مرض عشق: آیا عشق یک بیماری روانی است؟/ فرانک تالیس؛ سعید وهابی. —
تهران: جیحون، ۱۳۸۴.

ISBN: 964-8554-30-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Love sick: Love as a mental illness, 2004.

عنوان اصلی:

۱. عشق. ۲. بیماری‌های روانی. الف. وهابی، سعید، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:

آیا عشق یک بیماری روانی است؟

۱۵۸

BF۵۷۵/ع۵۷۷

م۸۳-۲۸۲۱۵

کتابخانه ملی ایران



انتشارات جیحون

تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۴۲۴

تلفن: ۶۴۰۴۵۳۲ فکس: ۶۴۸۰۸۷۰

Email: Info@jeihoon.com

Website: www.jeihoon.com

مرض عشق

آیا عشق یک بیماری روانی است؟

فرانک تالیس

سعید وهابی

نوبت چاپ: اول، تاریخ چاپ: ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد، قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۷-۳۰-۸۵۵۴-۹۶۴

کلیه حقوق محفوظ است.

پیش‌گفتار

ملاحظهٔ مقدماتی

خیابان هارلی، مرکز لندن، صبحی در ماه آوریل

همه چیز مرد جوان نشان‌دهندهٔ نقصان و عیب بود، تحلیل رفتن نیروهای حیاتی. روی کاناپه افتاد و به بدنش اجازه داد تا از وضعیت نشسته به وضعیت تقریباً افقی درآید. هر از گاهی مثل کودک پررویی که مجبور است ساکت و خاموش باشد، با پاشنهٔ کفش به کف اتاق می‌کوبید. سیاهی زیر چشم‌ها نشان‌دهندهٔ یک هفته بی‌خوابی بود، ساعت‌های بسیار نگرانی در ظلمت.

چند سؤال از او پرسیده بودم اما نتوانستم کاری کنم که به حرف بیاید. پاسخ‌هایش کوتاه و گمراه‌کننده بود و با مکث‌های طولانی و ناراحت‌کننده قطع می‌شد. این مکث‌ها آدم را عصبی می‌کرد مثل از قلم افتادگی‌ها و حذف‌شدگی‌ها در نمایشنامه‌ای از هارولد پینتر. تصمیم گرفتم در برابر واداشتنش به صحبت مقاومت کنم، فقط برای آن که بینم چه مدت اجازه می‌دهد تا سکوت ادامه یابد. به صندلی‌ام تکیه دادم و منتظر ماندم. هیچ اتفاقی نیفتاد. مشخص بود که ذهنش تماماً مشغول است. مستقیم به من

خیره شد. در کمال تعجب متوجه شدم که لب‌هایش تکان می‌خورند، صدایی مرتعش که به سختی قابل تشخیص بود. او داشت مکالمه‌ای را یا به خاطر می‌آورد یا تکرار می‌کرد.

تنها چند هفته پیش، او آدم دیگری بود. ناگهانی و پرنرژی مثل تندبادی آمده بود تو. با حرارت با من دست داد و اتاق را با لبخندی ثابت و فراخ روشن کرد. واقعاً به هیچ تذکری نیاز نداشت. در واقع، با تسلط و به راحتی صحبت می‌کرد و مکالمه خود را با حرکات اغراق‌آمیز دست‌مورد تأکید قرار می‌داد. اشتیاقش پرجوش و خروش بود. مملو از طرح‌ها، نقشه‌ها و ایده‌های مختلف بود.

اما چهارده روز بعد، تندباد خود به خود فروکش کرد. بی‌حال، دلمرده و بی‌رمق شد. صورتش مثل مومی ذوب شده ورافتاد و چشم‌هایش انگار از جنس شیشه بودند.

چه اتفاق بدی برایش روی داده بود؟

آیا از نظر بالینی افسرده شده بود؟ آیا اشتغالات فکری او به وسواس فکری تبدیل شده بود؟ آیا آخرین باری که او را دیدم، شیدا بود؟ هیچ یک.

او عاشق بود.

شریک زندگی‌اش درباره کیفیت ارتباطشان تردیدهایی از خود بروز داده بود. من برای یک نشست مشترک دعوتش کرده بودم اما او رد کرده بود. از بسیاری جهات، موقعیتش قابل درک بود. آنها به معنی واقعی کلمه هرگز همدیگر را خوشبخت نکرده بودند.

سرانجام جلسه تشکیل شد. جواب‌های تک‌هجایی به جملات، در ادامه به بیانی منسجم منتهی شد.

مرد گفت: «حق ندارد مرا ترک کند. شما نمی‌توانید احساس مرا درک کنید و این بی‌معنی است.»

من با حرکات دست و سر به او اشاره کردم که باید ادامه دهد. زمزمه‌کنان گفت: «اگر شما چیزی را عمیقاً و با تمام وجود احساس کنید، آن چیز باید بالاخره به نتیجه‌ای برسد. او مجبور است به این احساس پاسخ دهد. این طور نیست؟ من به چیزی اعتقاد ندارم، به خدا یا چیزی شبیه آن اعتقاد ندارم اما به عشق ایمان دارم.»

به شعاعی از آفتاب که روی فرش بین ما افتاده بود، خیره شد. ادامه داد: «دیشب روی تخت دراز کشیده بودم. بیدار بودم و خوابم نمی‌برد. من فقط آنجا دراز کشیده بودم و به او فکر می‌کردم. از او می‌خواستم که مرا بخواهد. از او می‌خواستم که مرا دوست داشته باشد.» به آرامی پرسیدم: «و فکر می‌کنی که همین اتفاق می‌افتد؟»
حالش بهتر شد.

«احمقانه به نظر می‌رسد، می‌دانم، ولی بله ... فکر می‌کنم آن اتفاق می‌افتد. این آن چیزی است که همیشه به ما می‌گویند. مگر این طور نیست؟ آن عشق بالاخره راه خودش را پیدا خواهد کرد؟»

امیدواری ناگهان در چشمانش برق زد. نمی‌خواستم او را تشویق کنم اما در عین حال نمی‌خواستم نزدیک‌ترین امری که او را به باوری روحانی می‌رساند، لگدمال کنم.

بدون جانبداری گفتم: «بله، این آن چیزی است که به ما گفته شده.» ناگهان چشمان مرده‌اش با خشم درخشیدند. پرسید: «و شما به آن باور ندارید؟»

با بی‌حوصلگی گفتم: «بعضی اوقات، مهم نیست که چه قدر کسی را دوست داری، مسئله این است آن شخص تو را متقابلاً دوست ندارد.»

نوری که از چشمانش شعله می‌کشید، سوسو زد و خاموش شد. انگار بصیرت و هوشیاری‌اش با محنت و اندوه فراوان متراکم شده و از درون ترکیده باشد. از بیرون صدای بچه‌هایی را می‌شنیدم که برای معاینه به مطب دندانپزشکی که در اتاق مجاور بود، آمده بودند.

به آهستگی گفت: «اگر ترکم کند نمی‌دانم چه کنم. تصور زندگی بدون او مشکل است.»

پرسیدم: «چه کار خواهی کرد؟»

سرش را تکانی داد و چیزی نگفت.

به جلو و به طرف خط نگاه او متمایل شدم و پرسیدم: «چه چیزی در او هست که وادارت می‌کند این قدر زیاد دوستش داشته باشی؟»

بی‌درنگ گفت: «او زیباست.» و بعد افزود: «واقعاً زیباست.» مثل این که اشتباه کرده بودم و قدرت زیبایی آن زن را دست‌کم گرفته بودم.

«دیگر چه؟»

«دیگر چه؟ فکر نمی‌کنم عشق چیزی باشد که من بتوانم تجزیه و

تحلیلش کنم.»

«چرا نمی‌توانی؟»

«بسیار خوب، چون نمی‌خواهم تجزیه و تحلیلش کنم. عشق چیزی

نیست که بتوان آن را جزء به جزء بررسی کرد یا به باد انتقاد گرفت.»

زنش را به طور عجیبی بالا برده بود و از موقعیت او با والایی و نیروهای شگرف عاشقانه نگهداری می‌کرد. نیروهایی که سؤال دربارهٔ آنها تجاوز به مقدسات محسوب می‌شود.

با دودلی گفتم: «چند جلسه قبل به من گفتی که او حرف‌های آزاردهنده‌ای به تو زده است.»

«بله. ما این اواخر زیاد با هم جر و بحث می‌کردیم.»

« چه احساسی نسبت به او داری وقتی حرف‌های آزاردهنده‌ای به تو می‌زند؟ »

« همان احساس. دوستش دارم. »

« حتی وقتی که حرف غیرمنصفانه یا بی‌ملاحظه‌ای به تو می‌زند؟ »
« بین، عشق صرفاً پسند و خواست نیست. اگر کسی را دوست داری، پس دوست داری و همین است که هست. حالا هر کس که می‌خواهد باشد. »

« بهتر نبود بیشتر دوستش می‌داشتی؟ »

« البته ولی شما خودتان نمی‌توانید انتخاب کنید که عاشق چه کسی بشوید. »

دوباره سکوتی طولانی حاکم شد.
چشم‌هایش را محکم به هم فشرد و مشت‌هایش را گره کرد. قطره‌ای اشک از گونه‌اش سرازیر شد و ردی نقره‌فام از خود باقی گذاشت.
به آرامی گفت: « متأسفم. »

پاسخ داد: « بله، من هم همین طور. »

دستمالی بیرون آورد و دماغش را پاک کرد. وقتی نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد، اشاره‌ای در نگاهش بود که نشان از بیان حرفی تازه می‌داد. حرفی با بصیرتی بیشتر.

« اجازه دارم از شما سوالی بپرسم؟ »

گفتم: « البته. »

نفسش را با قدرت بیرون داد، آن قدر با قدرت که صفحه اول دفترچه یادداشت مرا بلند کرد.

« عشق » قبل از ادامه دادن لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود: « ...

چیست؟ »

سر تکان دادم، مایل نبودم پاسخ به چنان سؤال مهمی را به عهده بگیرم. حرف او با ناامیدی ناتمام ماند. او واقعاً از من می‌خواست که جوابی به او بدهم.

گفتم: «عشق ...» ولی ادامه ندادم.

بعد در حالی که به او نگاه می‌کردم و به یاد بیماران دیگری افتادم که قبلاً در درمانگاه‌ها و بیمارستان‌ها دیده بودم، وسوسه شدم که در جواب بگویم: «عشق یک بیماری روانی است.» اما این میل و هوس را سرکوب کردم.

جمله‌ام را دوباره شروع کردم: «خوب، روانشناسان عشق را یک وابستگی عاطفی قوی تعریف می‌کنند ...» این پاسخ بی‌تأثیر بود. واژه‌ها بی‌فایده و توخالی به نظر می‌رسیدند.

سکوت پوچ و بی‌معنا.

او قانع نشد و راستش را بخواهید، من هم نشدم.

جواب اول و ناگفته‌ام هنوز در سرم طنین‌انداز بود.

عشق یک بیماری روانی است.

این جواب به نظر دقیق‌تر و اصیل‌تر از تعریف شسته رفته و محترمانه‌ای بود که برای ارائه به او انتخاب کرده بودم. این جواب به نظر حاصل حقایق دقیقی بود.

من همیشه از ارتباط بین عشق و جنون در حیرت بوده‌ام.

زنبور عسل چاقی خود را به پنجره زد.

هر دوی ما به طرف صدا برگشتیم.

دوباره بهار آمده بود. آن طرف دیوارهای اتاق مشاوره، پارک رحمت احتمالاً مملو از جوانان بود. زوج‌های جوان دست در دست همدیگر به آرامی دور دریاچه پارک قدم می‌زدند و عطر شکوفه‌های گیلان هوا را پر

کرده بود. کسی در جایی رادیویی را روشن کرد و نوای ترانه‌های عاشقانه
از روی آب دریاچه گذشت ...

www.ketab.ir